



بچشان به کامان طعم شیرین بی مثال را



با حمد جارا
برای فرشته‌ها
تنگ می‌کنیم

با حقیقت حمد آشنا
بسیم

کسی که اهل شکر نیست، باید قید بندگی رو بزند.



سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵ -
 عنوان و نام پدیدآور: با حمد جا را برای فرشته‌ها تنگ می‌کنیم: با حقیقت حمد آشنا بشیم. / نویسنده محسن عباسی ولدی؛
 ویراستار محمد اشعری.
 مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۳۹۹. مشخصات ظاهری: ص ۲۳۰: مصور (رنگی)؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 فروست: طعم شیرین خدا. پیشان به کامان طعم شیرین بی‌مثال را؛ کتاب ششم.
 شابک: دوره: ۲-۴۸-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸؛ ج. ۱-۵۸-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: کتابنامه: ص. [۲۲۹] - ۲۳۰: همچنین به صورت زیرنویس.
 عنوان دیگر: با حقیقت حمد آشنا بشیم.
 موضوع: خداشناسی (اسلام)
 موضوع: God (Islam) -- Knowableness
 موضوع: شکر -- جنبه‌های مذهبی -- اسلام
 موضوع: *Islam -- Religious aspects -- Gratitude to God
 رده بندی کنگره: ۸/۷۱۲PB
 رده بندی دیویی: ۲۴/۷۹۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۶۷۴۶۳

نویسنده: محسن عباسی ولدی
 ویراستار: محمد اشعری
 مدیر هنری و طراح جلد: سید حسن موسی زاده
 گرافیست و صفحه‌آرا: سعید صفارنژاد
 ناشر: آیین فطرت
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران
 نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۹۹
 شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه
 قیمت: ۲۱۵۰۰ تومان
 ارتباط ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱
 سامانه پیامکی ناشر: ۳۰۰۰۱۵۱۵۱۰
 با خرید اینترنتی از سایت «کتاب فطرت»
 یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،
 کتاب را در منزل تحویل بگیرید:
www.ketabefetrat.ir
 سامانه پیامکی خرید: ۱۰۰۰۳۰۲۲
 کلیه حقوق محفوظ است.





اگر چه جایست در میانمان خالی است
اما یادست بنای رهاکردن خیالمان را ندارد.
در میان تو و خدا چه گذشته بود
که این طور دل ها را به تسخیر خویش در آوردی؟
رمز و رازش را با ما هم در میان نگذار
شاید مثل تو راهی از زمیج به سوی آسمان یافتیم!
در میان محاسنه های می کردم و می کردم
می رسم به محاسنه ای که شاید راز ماندگاری تو در دل ها باشد.
تو از هر چه داشتی، گذشته
تا شهر غریبی که مزار پدر و پدر بزرگ مولایت در آن است
به دست دشمنانش نیفتد.
به گمان مولا، نمی خواست بد حکارت بماند.
در عوض سریا نگه داشتن سامرا، یادست را زنده نگه داشت در دل ها.
حاج قاسم عزیز!
این کتاب را نه از طرف خودم اگر اجازه بدهی



از سوی سردار دل ها تقدیم می کنم به سامرا!



گاهی وقتا آدم دوست داره یه مطلبی رو، هم بخونه و هم بشنوه.
گوشی شما اگه هوشمنده، کافیه برنامه بارکدخوان رو فعال کنید
و قسمتیایی رو که بارکد داره، با صدای نویسنده کتاب گوش کنید.

www.Ketab.ir

فهرست

مقدمه	+++ ۹
درس اول: چه جوری می شه بچه ها رو اهل شکر بار آورد؟	+++ ۳۵
درس دوم: باید «عبادت خدا» رو به بچه ها یاد آوری کرد، یا «بزرگی خدا» رو؟	+++ ۵۵
درس سوم: حمد، آدم رو به خیلی جاها می رسونه. چرا عافلیم؟	+++ ۷۳
درس چهارم: اگه آدم شاکر بودن، بازم اوضاع دنیا همین طوری بود؟	+++ ۹۳
درس پنجم: چرا برا شکر خدا با همدیگه مسابقه نمی دییم؟	+++ ۱۱۵
درس ششم: چرا برا رسیدن به مقام طاعت، از راه شکر نمی ریم؟	+++ ۱۳۱
درس هفتم: می دونید توجّه کردن به نعمت، خودش شکر نعمته؟	+++ ۱۵۳
درس هشتم: شکر زبونی، چه قدر می تونه مفید باشه؟	+++ ۱۷۳
درس نهم: باید از نعمت به مُنعم رسید یا از مُنعم به نعمت؟	+++ ۱۹۳
درس دهم: «توجّه به نعمت» و «حضور قلب توی نماز» چه ارتباطی با هم دارن؟	+++ ۲۱۳
چیزی که تو کتاب بعدی می خونید	+++ ۲۳۱
منابع	+++ ۲۳۳

مقدمه



پنج کتاب از مجموعه «طعم شیرین خدا» قبلاً متولد شده بودن و کتاب شیشم هم الآن به دنیا اومده و تودستای شماست. همین اول کار، خدا رو شکر می‌کنیم که تونستیم شیش جلد از این مجموعه رو راهی خونه‌های شما کنیم. بی حد و اندازه، خدا رو شکر!

توی مقدمه این جلد مثل پنج جلد قبلی، یه خاطره از خاطره‌های تبلیغی خودم رو آوردم، با این تفاوت که خاطره‌های قبلی، تو کشور خودمون ایران اتفاق افتاده بودن؛ اما این خاطره، یه خاطره خارجی.

راستش تصویری که اون روز از «خارج» تو ذهنم بود، از روی چیزایی شکل گرفته بود که تو کتابا خونده بودم، یا از خارج رفته‌ها شنیده بودم. آخه همه مسافرتای خارجی من خلاصه می‌شدن تو دو تا سفر: سفری که با کاروان طلبگی برا عُمَره به عربستان رفته بودم و سفر به عراق برا زیارت عتبات به عنوان روحانی کاروان دانشجویی.

اگه به من بود، می‌گفتم سفر خارجی یعنی سفری که آدم

رو از این دنیا خارج می‌کنه و می‌بره بهشت. با این تعریف، شما بگید خارجی تراز سفر مگه و مدینه، کربلا و نجف، سامرا و کاظمین، مشهد و قم، ری و شیراز، سفر دیگه‌ای می‌شه پیدا کرد؟ با همه این حرفا، تو فرهنگ ما ایرانیا، رفتن به عربستان و عراق، سفر خارجی حساب نمی‌شه. بنا بر این، تا اون روز، من هیچ تجربه‌ای درباره سفر خارجی نداشتم. اگه بگم دوست نداشتم خارج برم، راستش رو نگفتم؛ اما حقیقت اینه که به خاطر علاقه‌ای که به کارای پژوهشی و تألیفی داشتم، تلاشی برا خارج رفتن نکرده بودم.

یه روز مثل همیشه داشتم کارام رو انجام می‌دادم و سرم تو کتاب و تحقیق بود که تلفن خونه زنگ خورد. شماره‌ش کمی عجیب و غریب بود و نشون می‌داد از اون ور آبه. گوشی رو برداشتم. یه آشنا بود که بعد از سلام و علیک، پیشنهاد سفر تبلیغی و البته خارجی رو به من داد. مقصد این سفر، دیگه عربستان و عراق نبود. باید به کشوری تو جنوب شرق اروپا می‌رفتم که اولین بار، سال دوم دبیرستان اسمش رو شنیده بودم. البته اسم این کشور تو ذهنم با جنگ و نسل‌کشی حک شده بود؛ چون از سال دوم دبیرستان تا سال دوم طلبگی، یه عالمه خبریادم می‌اومد که از تلویزیون و رادیو، دربارهٔ مظلومیت مردم این کشور دیده و شنیده بودم. مگه می‌شه آشکای مادرم رو فراموش کنم وقتی که خبر قتل عام مردم این کشور رو می‌شنید که نمی‌تونستن از

خودشون دفاع کنن؟ یکی از تلخ‌ترین خاطره‌های اون روزا، قتل عام مردم سربرنیستا بود؛ شهری که تو کمتر از یه هفته، هشت هزار نفر از مرداش رو کشتن.

«!! هنوز اسم این کشور رو نگفتم؟! این کشور از کشورای شبه جزیره بالکانه. همسایه‌های دیوار به دیوارش، صربستان، کرواسی و مونته‌نگرو هستن. نزدیک به نصف مردمش مسلمان و بیشترشون اهل سنت. اسم این کشور هست: «بوسنی و هرزگوین».

تو صحبتای تلفنی معلوم شد که اون جا باید به یه مؤسسه آموزشی برم و برا چهار گروه، سخنرانی تربیتی داشته باشم؛ دانش‌آموزا، پدر و مادرشون، معلّما و کادر آموزشی. بعد از چند بار گفتگوی تلفنی، مدیر مؤسسه سفری به ایران داشت که صحبتای تکمیلی رو تو اون فرصت با هم انجام دادیم.

من به عنوان کارشناس تربیتی به بوسنی می‌رفتم؛ اما باید قبل از سفر، سنگام رو وا می‌کندم؛ چون خط قرمزی داشتم و دارم که بعضیا دوسش ندارن؛ اما خودم باهاش زندگی می‌کنم. پس براساس قانون «جنگ اول، به از صلح آخر»، باید حرفام رو همین اول می‌زدم تا بعد مشکلی پیش نیاد.

خط قرمز من رو این طوری برا مدیر مؤسسه توضیح دادم: از من توقع نداشته باشید که مردم رو سر سفره‌ای غیر از سفره قرآن و اهل بیت (علیهم‌السلام) بنشونم. اگه دنبال کسی هستید که مردم رو با فردریکا و ویلیاما بیشتر آشنا کنه، مطمئن باشید که

اشتباه پیش من اومدید. من برا خودم یه وظیفه تعریف کردم: آشنا کردن مردم با خدا و اهل بیت علیهم‌السلام.

به مدیر مؤسسه گفتم: من سخنرانیام رو بر اساس آیه‌های قرآن و حدیثای اهل بیت علیهم‌السلام تنظیم می‌کنم و به مردم می‌گم که ریشه حرفام کجاست. پس حدیث بودن حرفم رو قایم نمی‌کنم و زگ می‌گم که مثلاً امام صادق علیه‌السلام این حرف رو زدن. این، خط قرمزیه که به هیچ وجه ازش کوتاه نمی‌آم. تا این جا رو داشته باشید تا نکته‌ای رو بگم و بعد قصه رو ادامه بدم.

از وقتی صحبتای تلفنی انجام شد تا وقتی که مدیر مؤسسه به ایران اومد، اطلاعات خوبی از بوسنی به دست آوردم. فهمیدم که حدود نصف جمعیتش مسلمانن؛ اما از نظر فرهنگی به شدت از اروپای مسیحی تأثیر گرفتن و از ظاهر مردم گرفته تا سبک زندگی و حتی یه سری از تفکراتشون مثل اروپای غریبه.

وقتی بحث سفر، جدی شد، انگار دلم می‌خواست به هر بهونه‌ای، سفر منتفی بشه. آخه هر چی شناختم از بوسنی بیشتر می‌شد، احساس می‌کردم از عهده مخاطبای بوسنیایی بر نمی‌آم؛ اما نمی‌دونم چرا هیچ بهونه‌ای پیش نمی‌اومد تا به این سفر نرم. البته گذاشتن این خط قرمز، واقعاً بهونه نبود؛ بلکه یه دلیل محکم بود برا قبول نکردن هر سخنرانی و مراسمی. آخه من طبق چیزایی که از قرآن و اهل بیت علیهم‌السلام یاد گرفتم، اعتقاد

دارم همهٔ آدمای فطرت دارن و تو فطرتشون دنبال خدا و هر چی رنگ خدا داره، می‌گردن. از اون طرف، هیچ حرفی هم از حرفای خدا و اهل بیت علیهم‌السلام به فطرت آدمای نزدیک تر نیست.

حالا ادامهٔ قصه: وقتی خط قرمز رو برا مدیر مؤسسه گفتم، منتظر بودم بگه «خط قرمز شما با محیطی که من می‌شناسم، همخوانی نداره». منم پیشونیش رو ببوسم و براش آرزوی موفقیت کنم. بر خلاف انتظارم، همین که حرف من رو شنید، گفت: «من با این خط قرمز شما مشکلی ندارم؛ اما ...».

قسمت اول حرف رو از خیلیا شنیده بودم؛ ولی بعدش یه «اما»هایی می‌گفتن که یه جورایی دور زدن خط قرمز بود.

مدیر مؤسسه، بر خلاف انتظارم گفت: «اما از اون جایی که مخاطبای شما اهل سنت هستن، بهتره وقتی حدیث می‌خونید، به جای "امام"، از کلمهٔ "حضرت" استفاده کنید. این باعث می‌شه مخاطبا با تعصب کمتر ودقت بیشتری به حرفای شما گوش کنن».

پیشنهاد منطقی و خوبی بود. پس بهونه‌ای برا نرفتنم جور نشد و باید خودم رو بیشتر از قبل برا سفر تبلیغی آماده می‌کردم. اصلاً قانون زمان، همینه. هر کاریش کنی، باهات راه نمی‌آد. وقتی می‌خواهی زود بگذره و بره، انگاریه عروس خانومه و باید بایه عالمه ناز قدم برداره. وقتی هم که می‌خواهی دیرتر بگذره، انگار می‌خواد تو سرعت، از برق کم نیاره. درست یادم نیست از زمانی که سفرم قطعی شد تا روزی که باید می‌رفتم فرودگاه،

چند روز فاصله بود؛ اما هر چی بود، به اندازهٔ یه چشم به هم زدن گذشت و تموم شد.

نگرانی و دل‌شوره برارو به رو شدن با مخاطبای اون وِ رآبی یه طرف، فکر و خیال یه سفر طولانیِ هوایی هم یه طرف دیگه. شرایط اون دو تا سفر مثلاً خارجی که رفته بودم، با این یکی خیلی فرق می‌کرد. تو این سفر باید با هواپیماهای خارجی، اَوّل از ایران به فرودگاه بین‌المللی استانبول ترکیه و از اون جا با یه پرواز دیگه می‌رفتم سارایوو، پایتخت بوسنی و هرزگوین. از کسانی که سفرای طولانیِ هوایی رفته بودن، اطلاعاتی گرفته بودم و همین، نگرانی سفر رو برام بیشتر کرده بود. یکی از اون اطلاعات، این بود که تو خیلی از فرودگاه‌های بین‌المللی، سرویس بهداشتی ایرانی به راحتی پیدا نمی‌شه و اگه هم پیدا بشه، آب نداره. پس قاعدتاً باید تو خوردن و نوشیدن، مدیریت و حساب و کتاب ویژه می‌کردم، طوری که تا رسیدن به مقصد، نیاز چندانی به سرویس ایرانی نداشته باشم. این مدیریت رو باید چند ساعت قبل از سفر از تو خونه شروع می‌کردم که این کار رو هم کردم.

چشم که به هم زدم، دیدم وقت حرکت رسیده و باید با خونواده خدا حافظی کنم و حلالیت بگیرم. وصیت‌نامه‌م به روز شده بود یا نه، دقیقاً یادم نیست؛ ولی وصیتای شفاهی رو داشتم انجام می‌دادم که ماشین رسید دم درِ خونه.

وقتی سوار ماشین شدم، یاد اون روزی افتادم که براوّلین بار

می‌خواستم برم تو یه مدرسه سخنرانی کنم. یادتونه؟ قصه‌ش رو تو مقدمه کتاب اول گفتم. همه‌ش منتظر بودم اتفاقی بیفته که به سخنرانی نرسم. اون روز، وقتی ماشین بابام وسط راه خراب شد، احساس کردم اتفاقی که منتظرش بودم، افتاده؛ ولی ماشین خیلی زود درست شد و به سخنرانی هم رسیدم. البته این ماشینی که ما رو می‌خواست ببره فرودگاه، از ماشین بابام خیلی تمیزتر بود و از ظاهرش بر نمی‌اومد که بخواد ما رو بذاره وسط راه و به پرواز نرسیم.

بعد از سوار شدن، دوسه نفر دیگه رو که بنا بود همراه من به این مسافرت بیان، سوار کردیم و به طرف فرودگاه راه افتادیم. انگار این ماشین از هواپیما هم سرعتش بیشتر بود. آخه از خونه ما تا اول جاده‌ای که می‌رفت برا فرودگاه، راه کمی نبود؛ اما یک دوسه، رسیدیم اول جاده. از جاده تا فرودگاهم همین طوری بود. انگار راننده با ماشینش طی الارض می‌کرد؛ آخه هیچی نشده، برج مراقبت فرودگاه رو دیدیم که داشت برامون دست تگون می‌داد.

وارد فرودگاه شدم و با گرفتن کارت پروازم، رفتم سالن اصلی. دیگه فکر نمی‌کنم لازم باشه از سرعت گذشت زمان بگم؛ چون تا این جای داستان، باید اخلاق آقای زمان، دستتون اومده باشه. به خودم که اومدم، دیدم روی صندلی هواپیمایی نشستم که مقصدش کشور ترکیه، شهر استانبوله.

دَرای هواپیما بسته شد و سرمهماندار به زبون انگلیسی

سلام و علیکش رو کرد و نصیحتاش رو هم گفت. هنوز چرخای هواپیما، رو زمین ایران بود که دیدم آروم آروم فضای هواپیما داره تغییر می‌کنه و یه چیزی شبیه فرنگ می‌شه. انگار قبل از این که به یه کشور واقعاً خارجی برم، خودِ خارج، اومده بود پیشم! خوش بینانه‌ش این می‌شد که خارج می‌خواست مهمون‌نوازی کنه؛ برا همینم زودتر اومده بود پیشم.

وضعیتِ داخل هواپیما اصلاً برام خوشایند نبود و دوست داشتم زودتر برسم به مقصد؛ اما انگار با رسیدن شب، آقای زمان خسته شده بود. شایدم می‌خواست بهم بگه: «تو الآن چیزایی رو داری می‌بینی که تا حالا ندیدی. پس من برا اذیت کردن تو، باید کندتر حرکت کنم». از اون طرف انگار برج مراقبت فرودگاه هم رفیق صمیمی آقای زمان بود که به هواپیما اجازه پرواز نمی‌داد. شایدم هواپیما حس عروسا رو گرفته بود و ناز می‌کرد و منتظر بود برج مراقبت، سه بار ازش بخواد تا بله پرواز رو بگه.

هر چی که بود، بالاخره هواپیما پرید. پریدن هواپیما همان و خارجکی تر شدن محیط هواپیما همان. بهترین کار، این بود که مطالعه کنم یا متن سخنرانیام رو مرور کنم. این کار رو شروع کردم. باید حدود سه ساعت خودم رو مشغول می‌کردم تا برسیم به فرودگاه استانبول.

چیزی از پرواز نگذشته بود که مهماندارا مشغول پذیرایی شدن. معده‌م حساسی از دستم ناراحت بود. این رواز حالتی که داشت، قشنگ می‌فهمیدم. چند بارم خواست نفرینم کنه، ولی

نکرد؛ چون می‌دید هر بلایی سر من بیاد، سر خودشم می‌آد. در ضمن، دو دو تا چهار تا کرد و دید هواپیما جای خطرناکی برا نفرین کرده. اگه پر نفرینش به موتور هواپیما می‌گرفت، اون وقت دیگه....

تصمیم گرفتم یه خورده برا معدهم دل بسوزونم و یه ذره غذا بخورم. مهماندار داشت به یکی دوردیف جلوتر غذا می‌داد که متوجه بطریایی شدم که کنار غذاها چیده شده بودن. بعضیاشون شبیه نوشابه‌های خودمون بودن؛ اما بعضیاشون جور دیگه‌ای بودن. مهماندار از مسافرا می‌پرسید از کدوم می‌خوان و اونا هم انتخاب می‌کردن.

به بطریا بیشتر دقت کردم و کمی به حرفا گوش دادم. حدس زدم که تو اون بطریا، نوشابه‌های الکلیه. از بغل دستیم که پرسیدم، لبخندی زد و حدس من رو تأیید کرد.

معدهم منتظر بود تا تحقیقات من به نتیجه برسه. داشت خدا خدا می‌کرد که نوشابه‌ها الکلی نباشن؛ اما همین که فهمید الکلی‌ان، بدون این که اعتراضی بکنه، گرفت خوابید. دلم براش سوخت؛ ولی چی کار باید می‌کردم؟ اصلاً نمی‌تونستم از سفره‌ای که توش شرابه، حتی یه لقمه هم بخورم.

گرم مطالعه بودم که با صدای مهماندار به خودم اومدم و فهمیدم تا فرودگاه بین‌المللی استانبول چیزی نمونده. انگار زمان، یه مقدار دلش برام سوخته بود؛ چون احساس کردم داره کمی تندتر جلو می‌ره.

فرودگاه استانبول، خیلی بزرگ بود. چند ساعتی باید تو فرودگاه منتظر می‌موندیم تا وقت پرواز به سارایوو برسه. ظاهر مردمی که تو فرودگاه استانبول بودن، اون جارو خارج خارج کرده بود. چیزی تا نماز صبح نمونده بود. با پرس و جویی که کردم، فهمیدم تو کل فرودگاه به این بزرگی، فقط یه سرویس ایرانی وجود داره. پیدا کردن این سرویس برام مثل پیدا کردن گنج بود، با این تفاوت که نقشه‌ای برا رسیدن بهش نداشتم!

هر جور که بود، جای سرویس ایرانی رو پیدا کردم. هر چی نزدیک‌تر می‌شدم، آدمایی که به ظاهرشون می‌خورد مسلمون باشن و اهل نماز، بیشتر می‌شدن.

رسیدم به سرویس بهداشتی و بایه صف طولانی رو به رو شدم. چاره‌ای نبود و باید صف رو تحمّل می‌کردم و منتظر می‌موندم.

تو این انتظار، چیزی تو جهم رو به خودش جلب کرد. تو دست خیلی از کسانی که اون جا بودن، بطری آب بود. بله، سرویس، آب نداشت! عجیبه! تو فرودگاه بین‌المللی که یه عالمه مسلمون رفت و آمد می‌کنن، تو سرویسی که خیلی از مسلمونا ازش استفاده می‌کنن، اگه بدون بطری بری تو، بدون طهارت می‌آی بیرون.

نماز صبح رو خوندم. دوباره انتظار جدیدی شروع شد. دیگه از این انتظار چیزی نمی‌گم و از آقای زمانم شکایت نمی‌کنم و می‌رم چند ساعت جلوتر.

هواپیما تو فرودگاه سارایوو به زمین نشست. فرودگاه سارایوو، برعکس فرودگاه استانبول، کوچک بود. آخه بوسنی و هرزگوین، یه کشور کم جمعیته و همه مردم این کشور، حدود چهار میلیون نفرن. سارایوو هم حدود ۳۵۰ هزار نفر جمعیت داره. با این حساب، اندازه فرودگاهش به تعداد آدماش می خورد.

آقای که واسطه دعوتم بود، تو فرودگاه منتظر بود. با دیدنش حس خیلی خوبی بهم دست داد. با خانوم بچه هاش اومده بودن استقبال. از زمانی که سوار هواپیما شده بودم، همه ش حس تو خارج بودن رو داشتم؛ اما حالا با دیدن یه خونواده ایرانی، احساس کردم که تو ایرانم.

سارایوو، دشتای زیادی داره. از همون اولی که از فرودگاه بیرون اومدم، سرسبزی شهر، من رو یاد شمال خودمون انداخت. سارایوو، شهر خیلی قشنگیه. حدود هفده سال بود که جنگ تو این کشور تموم شده بود؛ اما انگار هنوزم می شد بوی آتش و باروت و صدای مظلومیت مردمش رو حس کرد.

ده روز باید تو سارایوو می موندم. از لحظه ای که رسیدم تا شروع برنامه ها، نصف روز و یه شب وقت داشتم. برنامه ریزی سخنرانیا رو که شنیدم، معلوم شد که حدود سی جلسه سخنرانی دارم؛ یعنی به طور متوسط، هر روز، سه تا سخنرانی. قرار شد تا شروع برنامه ها پیش همین خونواده ایرانی باشم. از فرودگاه تا خونه شون راهی نبود. وقتی وارد خونه شدم، خوب می شد بوی ایران رو استشمام کرد.

بالآخره به لطف آقای زمان، صبح فردا هم رسید و بعد از صبحونه، تلفن صاحبخونه زنگ خورد. بله، ماشین اومده بود دنبالم و من باید می رفتم. مؤسسه چند کیلومتری با شهر فاصله داشت؛ ولی برا آقای زمان این چند کیلومتر، حکم چند متر رو داشت.

هر چی از شهر بیشتر فاصله می گرفتیم، خونه ها بزرگ تر و آپارتمانها کمتر می شدن. خیلی زود به مؤسسه رسیدیم. جای باصفایی بود. همین که واردش شدم، باهاش احساس رفاقت کردم. حیاط خیلی بزرگی داشت و ساختمونی که از گوشۀ حیاط بهم چشمک می زد، انگار داشت بهم می گفت: «نگران نباش! جای خوبی اومدی».

مسئولای مؤسسه به استقبالم اومدن و با همدیگه وارد ساختمون آموزش شدیم. چند دقیقه بعد، باید اولین جلسه با استادای مؤسسه شروع می شد؛ اما از تکاپوی دست اندرکارا فهمیدم که برا محلّ برگزاری، مشکلی پیش اومده.

دقیقاً یادم نیست مشکل چی بود؛ اما هر چی که بود، حل نشد و بنا شد جلسه یه جای دیگه برگزار بشه. خارجاً عادت ندارن رو زمین بشینن؛ ولی جایی که برا جلسه در نظر گرفته شد، صندلی نداشت و استادها مجبور بودن رو زمین بشینن. این، معناش کم شدن از تمرکز شنونده ها بود و طبیعتاً سخت شدن کار من.

جلسه شروع شد. مترجم معرفی ابتدایی کرد و نوبت به من رسید. هنوز هول و ولای سخنرانی تو جمع خارجیا تو دلم بود؛

اما اعجازِ «آرامش بخشی اسم خدا» ایران و خارج نداره. انگار خدا می خواست بهم بفهمونه: «من خدام و همه جا خدایی می کنم. برا من، ایران و خارج، فرقی نداره». بازم «بسم الله الرحمن الرحيم» به دادم رسید. جلسه رو که با اسم خدا شروع کردم، انگار یادم رفت که این جا خارجه.

تا اون زمان، سخنرانی به همراه مترجم رو تجربه نکرده بودم؛ ولی از همون اولش فهمیدم کار آسونی نیست. من باید چند تا جمله می گفتم و صبر می کردم مترجم اونا رو ترجمه کنه. از اون طرف، زبان بوسنیایی، زبان بوسنیایی، زبون خیلی سختیه و ادبیات زبان بوسنیایی، از سخت ترین درسای مدرسه هاست. من چند تا جمله می گفتم؛ اما بنده خدا مترجم یه عالمه حرف می زد تا بتونه همون چند جمله رو به مخاطب بفهمونه.

چیزی از جلسه نگذشته بود که رفتار یکی از استادان توجهم رو به خودش جلب کرد. باید بیشتر حواسم رو جمع می کردم که قاطی نکنم. اون داشت مثل ابر بهار اشک می ریخت؛ ولی من که حرفای گریه دار نمی زدم و داشتم از «تواضع» و نقشش تو تربیت فرزند و شاگرد می گفتم. داشتم می گفتم پیامبر خدا ﷺ با همه عظمتی که داشتن، در برابر خانواده و اصحابشون خیلی متواضع بودن و لا به لاش، چند تا قصه در باره ایشون تعریف کردم. اون استاد، پشت سر هم، گریه می کرد و وقتی به قصه ها و حدیثا می رسیدم، اشکاش درشت تر و تندتر رو صورتش می ریخت.

یکی از قصه هایی که اون جا تعریف کردم، این بود که:

جابر بن عبد الله می‌گه: یه روز برا دیدن رسول خدا ﷺ به خونه شون رفتم. همین که وارد شدم، پیامبر خدا ﷺ رو دیدم که چهار دست و پا شدن و حسن و حسین علیهما السلام رو که پشتشون سوار بودن، راه می‌برن. اون دوتا پشت سر هم می‌گفتن: «[شتر ما!] برو برو» و پیامبر ﷺ هم با همون حالت، اون دوتا رو می‌گردوندن. یه بارم سرشون رو به طرف حسن و حسین علیهما السلام چرخوندن و گفتن: «چه خوب شتریه شتر شما و چه خوب سوارایی هستید شما دو تا!»^۱

جلسه تموم شد. هنوز حواسم به اون استاد بود. از مترجم خواستم به سراغش بریم که دیدم اونم داره می‌آد طرف ما. به هم که رسیدیم، سلام و علیک کوتاهی کردم و خیلی زود پرسیدم: «چرا گریه می‌کردید؟». هنوزم داشت گریه می‌کرد. با همون بغضی که تو گلوش می‌چرخید، گفت: «وقتی اون حدیثا رو می‌خوندید، داشتم با خودم فکر می‌کردم این حدیثا دقیقاً همون حرفاییه که ما بهشون نیاز داریم؛ ولی ازشون غافلیم. من برا این گریه می‌کنم که چرا ما حواسمون به این سرمایه‌ها ارزش نیست».

شکر خدا به برکت آیه‌های قرآن و حدیثایی که خوندم، جلسه خوبی شد. توجّه استادها به حرفایی که می‌زدم، من رو سر ذوق می‌آورد.

خدا بدهکار بنده هاش نمی‌مونه. تا حالا این رو چند بار بهم ثابت کرده. من تصمیم گرفته بودم به کمک خودش، دست



از خط قرمز بر ندارم و اونم تو همون اولین جلسه، چیزی رو نشونم داد که تو اعتقاد محکم تر بشم.

با تموم شدن جلسه اول، تازه فصلی از زندگی تبلیغیم شروع شده بود که حس خیلی متفاوتی داشت. جلسه با پدر مادرا، جلسه با دانش آموزا، جلسه با کادر آموزشی و جلسه با معلما، هر چی بیشتر برگزار می شد، بیشتر می فهمیدم که مردم دنیا چه قدر تشنه حرفای خدا و اهل بیتن.

خط قرمزی که ازش حرف زدم، دیگه فقط خط قرمز نبود، ناموسم شده بود و احساس می کردم بی توجهی بهش، نشونه بی غیرتی مه. اون ده روز، خدا خیلی چیزا نشونم داد. سی جلسه سخنرانی کردم؛ اما حتی یه بار احساس نکردم که به چیزی بیشتر از حرفای خدا و اهل بیت (علیهم السلام) نیاز دارم.

قبلاً اگه می گفتم «فطرت، زمان نمی شناسه»، حالا با قدرت هر چه تمام تر فریاد می زنم که «فطرت، نه زمان می شناسه و نه مکان». هر جای این عالم که برید، حرفای فطری، پرمشتری ترین حرفاست.

دو تا از جمله هایی که اون جا تو همون حال و هوا نوشتم، ایناست:

وقتی خدای قم را در سارا یوو هم حس می کنی، می فهمی
«فَأَيْنَمَا تُولَوْنَ فَأَنذَرْتُمْ وَجْهَ اللَّهِ»^۱ را.

۱. «به هر سو رو کنید، همان جا رو [به سو]ی خداست» (سوره بقره ۲).
آیه ۱۱۵.

مردم بوسنی، همان خدایی را می‌خوانند که من و تو می‌خوانیم.

پس چرا تا به حال فکر می‌کردیم خدا در انحصار ماست؟!

خیلی جالب بود که تو همهٔ اون جلسه‌ها، حس می‌کردم مردم، دنبال شنیدن حرف نو هستن. حرف، وقتی حرف فطرت باشه، دیگه فرقی نمی‌کنه چه وقتی گفته شده باشه. برا هر وقت که باشه، نو و تازه‌ست، حتی اگه برا هزار و چهار صد سال پیش باشه.

علاقهٔ مردم به شنیدن این حرفا از یه طرف و پذیرش عجیب و غریب اونا از طرف دیگه، شوق زیادی بهم داده بود؛ ولی این، همهٔ واقعیت نبود. مردم، عطش شنیدن این حرفا رو داشتن. عطش، بالاتر از علاقه‌ست. گاهی وقتا من تشنه‌م، ولی اگه آبم بهم نرسه، می‌تونم طاقت بیارم؛ اما یه موقعایی به قدری تشنه‌م که بی‌قرار می‌شم و وقتی آب بهم می‌رسه، با حرص و ولع اون رو می‌خورم. به این حال می‌گن عطش. مردم، عطش شنیدن حرفای فطری رو دارن. چه قدر بده که بعضی از ماها خجالت می‌کشیم حرفای فطری رو بزنیم و چه قدر بدتره که با افتخار، حرف کسایی رو می‌زنیم که فاصله‌شون با این حرفای فطری، زمین تا آسمونه!

گاهی وقتا با دانش‌آموزا تو حیاط مدرسه دور هم می‌نشستیم و خودمونی حرف می‌زدیم. می‌خواستیم دانش‌آموزا رو به حرف بیارم؛ ولی اونا دوست داشتن بیشتر حرف بشنون، البته نه حرف من رو، همین حرفای فطری رو که دیگه ناموسم شده بودن.

همین حالا که اینا رو می نویسم، دارم فکر می کنم اگه آدما تو قیامت، جلوی امثال من رو بگیرن و بگن: «چرا ما رو از شنیدن حرفای فطری محروم کردید؟»، چه جوابی براشون داریم؟

اگه بخوام حرفایی رو که تو تک تک جلسه ها گفتم و شنیدم، براتون تعریف کنم، خودش می شه یه کتاب مفصل؛ اما حالا که از اولین جلسه گفتم، بذارید از آخرین جلسه هم بگم. تو آخرین جلسه ای که توی اون مؤسسه داشتم، استادان و دانش آموزا همه جمع بودن. یه جورایی، هم جلسه خدا حافظی بود و هم لطف اونا در حق من که می خواستن ازم قدردانی کنن. یکی از استادان که از همه بزرگ تر بود و حدود شصت سال سن داشت، بلندگورو دست گرفت و شروع کرد به حرف زدن. اون تو خیلی از جلسه ها بود؛ هم جلسه با دانش آموزا، هم پدر و مادرا، هم استادان و هم کادر آموزشی. خیلی کوتاه حرف زد؛ اما انگار خدا مزد همه اون ده روز رو گذاشته بود تو حرفای کوتاه این استاد. حرفاش، خستگی ده روز پُرکار رو از تنم بیرون آورد.

اون استاد گفت: «من شصت سال سن دارم و از بچگی تا امروز، پای حرف آدمای زیادی نشستم؛ اما تو این ده روز که تو این جلسات حضور داشتی، حتی یه ثانیه هم احساس نکردم و قتم تلف شده. همه حرفا برام مفید و آموزنده بود».

اگه شیطون می خواست کاری کنه که من نسبت به اون خط قرمز - یا بهتره بگم ناموسم - بی اعتنا بشم، دیگه کارش خیلی سخت شده بود. ده روز تجربه حرف زدن با آدمایی که از

این حرفا کم شنیده بودن یا شایدم اصلاً نشنیده بودن، وقتی کنار حرف اون استاد قرار گرفت، حجت رو بر من تموم کرد.

خدا حواسش هست که بنده کم ظرفیتی مثل من، ممکنه با شنیدن حرفای اون استاد، غرور بگیردش. همین که شیطان خواست بهم بگه «به خودت افتخار کن که همچین حرفایی رو در باره‌ت دارن می‌گن»، اون استاد ادامه داد: «دلیل این که حتی یه ثانیه احساس نکردم وقتم تلف شده، ریشه داشتن حرفای ایشون تو حرفای خدا بود».

راستش وقتی این حرفا رو از اون استاد شنیدم، دوست داشتم با صدای بلند بگم: «هورااا! خدایا! شکرت، خدایا! هزار مرتبه شکرت»؛ اما نمی‌شد تو اون جمع این کار رو کرد. پس باید آروم تو دلم خدا رو شکر می‌کردم و قریبون صدقه خدایی می‌رفتم که این قدر مهربون و خوبه. اصلاً نمی‌شد به خودم افتخار کنم؛ ولی چه حس خوبی بود افتخار کردن به داشتن همچین دینی! این حس رو با هیچ زبونی نمی‌شه بیان کرد. اون جا چه خوب می‌شد احساس کرد این جمله مولا امیرالمؤمنین علی علیه السلام رو که به خدا می‌گن:

يَا إِلَهِي كَفَى بِي عِزًّا أَنْ أَكُونَ لَكَ عَبْدًا وَ كَفَى بِي فَخْرًا أَنْ
تَكُونَ لِي رَبًّا أَنْتَ كَمَا أُحِبُّ، فَأَجْعَلْنِي كَمَا تُحِبُّ.^۱
خدایا! برای عزتم، همین بس که بنده تو هستم و برای

افتخار کردند، همین بس که تو صاحب اختیار من هستی. تو همان گونه هستی که من دوست دارم. پس مرا همان طور کن که تو دوست داری.

خدا همه جا هست. این رو چه خوب می شد تو بوسنی فهمید!
خاطره م رو با یکی دیگه از جمله هایی تموم می کنم که تو بوسنی نوشتی:

کوه های انباشته از درخت بوسنی، رودخانه های پراز آب هرزگووین و دریاچه زیبای کونیتس، همان خدایی را تسبیح می کنند که دریاچه قم، کویر لوت و خلیج فارس، او را می خوانند. حالا چه زیبا می فهمم معنای «هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ» را.

تو پنج کتاب قبلی، چهل و نه درس رو پشت سر گذاشتیم. بهتره قبل از شروع درسای این کتاب، درسای گذشته رو مرور کنیم.

درسای «طعم شیرین خدا» با این سؤال شروع شد: «چرا یادمون رفته برا چی به این دنیا اومدیم؟ چرا کارا و دغدغه هامون به چیزی که به خاطرش به دنیا اومدیم، ربطی ندارن؟». تو کتاب اول که سیزده تا درس داشت، شروع کردیم به جواب دادن به این سؤال و گفتیم: یه مشکل بزرگ و اساسی ما

اینه که خدا رو بزرگ نمی‌بینیم. درسته که به وجود خدا اعتقاد داریم، اما این اعتقاد، به تنهایی نمی‌تونه تأثیر زیادی روی زندگی مون داشته باشه. کنار اعتقاد به خدا، حتماً باید خدا رو بزرگ دید تا اثرش رو تو زندگی حس کرد.

بعدش از آثار بزرگ دیدن خدا گفتیم و معلوم شد اگه خدا رو بزرگ ببینیم، اخلاص می‌آد، به خدا اعتماد می‌کنیم، ترسمون از بین می‌ره، آرامش پیدا می‌کنیم، روی وعده‌های خدا حساب باز می‌کنیم، ناامیدی به طور کلی از بین می‌ره، تعریفمون از «عزّت» عوض می‌شه، خودمون رو «هیچ» حساب می‌کنیم، تحمّل مصیبت برامون آسون می‌شه، حس عاشقانه مون به خدا متفاوت می‌شه و با این حس عاشقانه، یه احساس لذّت شیرین می‌آد که فقط چشیدنیه.

وقتی که بزرگی خدا درک شد، «خشیت» در برابر خدا، وارد قلب آدم می‌شه و این خشیت که اومد، انگیزه ترک گناه رو هم با خودش می‌آره.

بزرگ دیدن خدا باعث می‌شه تحمّل مصیبت برامون آسون بشه؛ چون احساس می‌کنیم در برابر اون چیزی که از دست دادیم، خدایی رو به دست آوردیم که بزرگ‌تر از اونیه که بشه وصفش کرد.

دنباله بحث، این دغدغه اومد سراغمون که: راه خدا خیلی سخت و پر پیچ و خمه. با این همه سختی، چی کار کنیم و چه جوری باید این راه رو بریم؟!

برا جواب دادن به این دغدغه، تو کتاب دوم، تو پنج درس، سرسفره «مناجات المُریدین» نشستیم. امام سجاد علیه السلام تو همون جمله اولِ مناجاتشون گفتن:

يَا سُبْحَانَكَ مَا أَضْيَقَ الطَّرِيقَ عَلَيَّ مَنْ لَمْ تَكُنْ دَلِيلَهُ وَ مَا
أَوْضَحَ الْحَقَّ عِنْدَ مَنْ هَدَيْتَهُ سَبِيلَهُ^۱

منزهی تو! چه قدر تنگ است راه‌ها برای کسی که تو راهنمایش نباشی و چه اندازه حق، آشکار است نزد کسی که تو راهش را نشان داده‌ای!

این جا بود که پای این سؤال به میون اومد که: چی کار کنیم خدا رو بزرگ ببینیم؟

تو جواب این سؤال، گفتیم دو تا راه وجود داره: یکی این که: اهل بیت علیهم السلام رو بشناسیم تا با شناخت اونا، خدا رو بشناسیم. دوم این که: خدا رو همون طوری بشناسیم که قرآن و اهل بیت علیهم السلام معرفی می‌کنن.

در باره راه اول، کمی حرف زدیم و گفتیم امام باقر علیه السلام فرمودن:

خدا به وسیله ما عبادت می‌شود و خدا به وسیله ما شناخته می‌شود و خدا به وسیله ما یگانه شمرده می‌شود...^۲

۱. بحار الأنوار، ج ۹۱، ص ۱۴۷.

۲. «بِنَا عُبِدَ اللَّهُ وَ بِنَا عُرِفَ اللَّهُ وَ بِنَا وُجِدَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى ...» (الکافی، ج ۱، ص ۱۴۵).

بنا گذاشتیم که به خواستِ خدا، بعدها خیلی مفصل دربارهٔ راه اول حرف بزنیم و همون جا شروع کردیم تا خدا رو از راه دوم بشناسیم. برا همین، قرآن رو باز کردیم و با این جمله رو به رو شدیم: «بسم الله الرحمن الرحيم». اولین کلمه‌ای هم که تو قرآن باهاش رو به رو شدیم، کلمه اسم بود. بعد از اون، «الله» اولین اسمی بود که از خدا به میون اومد و بعد، «رحمان» و بعدشم «رحیم». گفتیم رحمان، مهربونی عمومی خدا و رحیم، مهربونی خاص خدا به بنده‌های مؤمنشه.

تو چند تا درس آخر کتاب دوم، دربارهٔ مهربونی عمومی خدا یا همون «رحمت رحمانی» و تو کتاب سوم از «رحمت رحیمی» و «فضل خدا» حرف زدیم. گفتیم خدا اگه عدل داره، فضل داره و به ما یاد دادن که از خدا بخوایم با فضلش با ما رفتار کنه، نه با عدلش. از توبه هم به عنوان یکی از نمونه‌های فضل خدا صحبت کردیم.

گفتیم بعضی از آدمای خشکه مقدّس، «توبه» رو طوری معرفی کردن که خیلی دروازه‌ش تنگ و باریک شده و بجز خودشون و یه عده کم دیگه، کسی نمی‌تونه از این دروازه رد بشه؛ اما چیزی که قرآن و اهل بیت علیهم‌السلام به ما گفتن، غیر از اینکه اینیه که خشکه مقدّس می‌گن. دین به ما می‌گه: تا وقتی که دل پشیمون داشته باشی، خدا خریداره. فقط از وقتی بترس که هر چی گناه می‌کنی و به دلت بر می‌گردد، رد پای پشیمونی رو تو دلت نبینی.

تو کتاب چهارم دربارهٔ خوش‌گمانی به خدا و ترس و امید

- یعنی همون بحث معروف «خوف و رجا» - حرف زدیم. اون جا معلوم شد که هم باید از عدل و عذاب خدا ترسید و هم باید به لطف و رحمت خدا امید داشت. نه ترسیدن، به معنای ناامید شدن و نه امیدوار بودن، به معنای بی خیال شدن.

از کتاب پنجم، وارد بحث حمد و شکر خدا شدیم و تو جواب این سؤال که: «چرا ما خودمون رو غرق نعمتای خدا نمی بینیم؟»، معلوم شد که ما یا اصلاً درباره نعمتای خدا فکر نمی کنیم، یا موقعی هم که فکر می کنیم، به صورت ریز و جزئی فکر نمی کنیم.

گفتیم اگه تصمیم بگیریم خیلی ریز به نعمتای خدا فکر کنیم، خودمون رو حسابی غرق نعمت می بینیم. بعدش یه ترکیبی از حُزن و شوق به سراغمون می آد که حس خیلی خوبی رو ایجاد می کنه. حزن می آد سراغمون، برا این که یه عالمه نعمت داریم؛ ولی نمی تونیم شکرش رو به جا بیاریم، و شوق برا اینه که خدای با عظمتی داریم که تا نداره؛ ولی همین خدا حواسش به من کوچیک و ناچیز هست و هوام رو داره.

اما کتابی که الان دست شماست، کتاب شیشم از این مجموعه ست با عنوان: «با حمد، جا را برای فرشته ها تنگ می کنیم!». اسم این کتاب، وامدار دعای اوّل صحیفه سجّادیه ست، اون جایی که امام سجّاد علیه السلام می گن:

﴿حَمْدًا نُزَاجِمُ بِهِ مَلَائِكَتَهُ الْمُقَرَّبِينَ﴾

حمد و سپاسی که به وسیله آن، جای فرشتگان مقرب
او را تنگ کنیم.

تو این کتاب، در باره آموزش شکر به بچه‌ها حرف می‌زنیم و می‌گیم به جای این که همه‌ش تلاش کنیم «عبادت» رو برا بچه‌ها مون بزرگ جلوه بدیم، باید با معرفی نعمتای خدا، «معبود» رو به اونا بزرگ نشون بدیم. بعدش درِ خونه امام سجّاد علیه السلام رو می‌زنیم و سر سفره صحیفه سجّادیه می‌شینیم تا بفهمیم با حمد و شکر خدا به کجاها می‌تونیم برسیم. با این دعا می‌شه فهمید که هُل دادن مردم به سمت شکر، اونا رو خیلی خیلی به بندگی و اطاعت نزدیک می‌کنه.

تو چند درس آخر این کتابم به موضوع مهم راه‌های شکر می‌رسیم و دو تا راه «توجّه به نعمت» و «شکر زبونی» رو بررسی می‌کنیم.

درسته که مجموعه «طعم شیرین خدا» خیلی خوب جاش رو بین مخاطبای خودش باز کرده، اما امیدوارم با همراهی و همکاری همدیگه، بیشتر از قبل بتونیم این مجموعه رو مهمون خونه‌های مردم کنیم.

دوست دارم به صورت خاص، از معلمایی که «طعم شیرین خدا» رو به مدرسه‌ها بردن و به صورت مرتّب برا دانش آموزاشون خوندن، تشکر کنم.

مجموعه «طعم شیرین خدا» محتاج دعای خیر شماست. از دعا محرومش نکنید.

قم، شهر بانوی کرامت

آذر ماه ۱۳۹۸

محسن عباسی ولدی